ابوذر غفاری

مؤلف: علامه جعفری تبریزی

گرد آوری، تنظیم و تلخیص: محمد رضا جوادی

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین علیهما السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

ای اباذر

يَا بَا ذَرٍّ إِنَّکَ غَضِبْتَ لِلَّهِ فَارْجُ مَنْ غَضِبْتَ لَهُ إِنَّ الْقَوْمَ خَافُوکَ عَلَى دُنْيَاهُمْ وَ خِفْتَهُمْ عَلَى دِينِکَ فَاتْرُکْ فِي أَيْدِيهِمْ مَا خَافُوکَ عَلَيْهِ وَ اهْرُبْ مِنْهُمْ بِمَا خِفْتَهُمْ عَلَيْهِ فَمَا أَحْوَجَهُمْ إِلَى مَا مَنَعْتَهُمْ وَ أَغْنَاکَ عَمَّا مَنَعُوکَ وَ سَتَعْلَمُ مَنِ الرَّابِحُ غَداً وَ الْأَكْثَرُ حَسَداً وَ لَوْ أَنَّ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضَ كَانَتَا عَلَى عَبْدٍ رَتْقاً ثُمَّ اتَّقَى اللَّهَ لَجَعَلَ اللَّهُ لَهُ مِنْهُمَا مَخْرَجاً لَا يُؤْنِسَنَّکَ إِلَّا الْحَقُّ وَ لَا يُوحِشَنَّکَ إِلَّا الْبَاطِلُ فَلَوْ قَبِلْتَ دُنْيَاهُمْ لَأَحَبُّوکَ وَ لَوْ قَرَضْتَ مِنْهَا لَامَنُوکَ [1]

ترجمه:

ای اباذر، قطعا تو برای خدا خشمگین گشتی، پس به آن خداوند امیدوار باش که برای او غضب کردی. این مردم برای دنیای خود از تو بیمناک گشتند، و تو برای دین خود از آنان به ترس افتادی. پس ای اباذر، رها کن برای آنان آنچه را که برای داشتن آن از تو بیمناک شدند. و بگریز از آنان به جهت آن دین که از آنان درباره آن به ترس و وحشت افتادی. چه بسیار است نیاز آن قوم به جلوگیری تو از ناشایسته های آنان. و چه بسیار است بی نیازی تو از آنچه تو را از آن منع نمودند. و به زودی خواهی فهمید کیست فردا کسی که از این کشاکش سود خواهد برد و کسی که بیش از دیگران مورد رشک قرار خواهد گرفت. و اگر آسمانها و زمین ها بر روی بنده ای بسته شود، سپس آن بنده به خداوند سبحان تقوا بورزد، خداوند برای او از آسمانها و زمین های بسته شده گریزگاهی باز می کند. ای اباذر، هیچ کسی و هیچ چیزی تو را جز باطل به وحشت نیندازد. اگر دنیای آنان را می پذیرفتی، دوستت می داشتند. و اگر مقداری از دنیای آنان را به خود اختصاص می دادی، تو را امین می پنداشتند.

ابوذر غفاری که بود؟

تاکنون درباره زندگی و زهد و تقوا و عظمت انسانی و اخلاق والای این انسان وارسته، تحقیقات فراوان و بااهمیتی صورت گرفته است. حقیقت این است که این شخصیت، که به تنهایی می تواند معرف عظمت رسالت پیامبر اکرم ﷺ، و جاودانگی دین مقدس اسلام باشد، در ردیف اول پیشتازان انسانیت است. او با تحمل مشقت ها و رنج های فراوان، زندگی را بدرود گفت و به پیشگاه خداوند سبحان رهسپار شد. این مرد، از نظر وارستگی در کمالات روحی و شناخت ارزش حیات و قانون جان های مردم، ضرب المثل است.

به راستی، چه زیبا گفته است مولوی درباره مردانی بزرگ که در جوامعی با مردم کوته بین زندگی می کنند، و گردانندگان مناسب مردم همان جوامع، تحمل آن مردان را ندارند. همان گونه که نتوانستند وجود رهبر و مربی ابوذر، امیرالمؤمنین علیه‌السلام را تحمل کنند.

باز در ویرانه بر جغدان فتاد — راه را گم کرد و در ویران فتاد
بر سری جغدانش بر سر می زنند — پر و بال نازنینش می کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها — باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب — اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم به جغد — صد چنین ویران رها کردم به جغد
من نخواهم بود این جا می روم — سوی شاهنشاه راجع می شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من — نی مقیمم می روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست — ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می کند — تا ز خان و مان شما را برکند
خانه های ما بگیرد او به مکر — برکند ما را به سالوسی زوکر

می نماید سیری ایـن حیلـت پرسـت　　والله از جملـه حریصـان بـدتر اسـت
او خورد ازحرص طین راهمچو دبس　　دنبه مسـپارید ای یـاران بـه خـرس
لاف از شه مـی زنـد وز دسـت شـاه　　تـــا بـــرد او مـــا ســـلیمان راز راه
خود چه جنس شـاه باشـد مرغکـی　　مشـــنوش گـــر عقـــل داری انـــدکی
جنس شاه است او و یا جـنس وزیـر　　هـــیچ باشـــد لایـــق لوزینـــه ســـیر
آن چه می گوید ز مکر و فعل و فـن　　هست سلطان با حشـم جویـای مـن
اینـــــت مالیخولیـــــای ناپـــــذیر　　اینـــت لاف خـــام و دام گـــول گیـــر
هر که این باور کنـد از ابلهـی اسـت　　مرغک لاغرچه در خورد شهی است
کمتـــرین جغـــد ار زنـــد بـــر مغـــز او　　مـــر ورا یـــاری گـــری از شـــاه کـــو
گفـت بـاز ار یـک پـر مـن بشـکند　　بـــیخ جغدســـتان شهنشـــه برکنـــد
جغد چه بـود خـود اگـر بـازی مـرا　　دل برنجانـــد کنـــد بـــا مـــن جفـــا
شه کند تـوده بـه هـر شـیب و فـراز　　صد هزاران خـرمن از سـرهای بـاز
پاســـبان مـــن عنایـــات وی اســـت　　هر کجا که من روم شه در پـی اسـت

تلفات تاریخ بسیار طولانی ما انسان ها، دردناک تر از آن است که با شمردن ابوذرها و مالک اشترها و یاسرها تمام شود. همچنین، شرم آورتر از همـه آنهـا، شکستی است که برهه ای از تاریخ، از عدم تحمل مردی مانند علی ابن ابیطالب علیه‌السلام به خود دیده است. اما بیایید تاریخ را محکوم مطلق نکنـیم. زیـرا درسـت است که طغیانگران خودکامه، مردان انسان شناس و انسـان سـاز بسـیاری را از جوامع انسانی گرفتند. ولی آن کشاکش ها و گلاویزی هـا، بـا همـه آن تلفـات، چهره های ملکوتی انسان هایی را برای ما ارائه دادند که مردم پاکـدل بـا دیـدن آنها، هرگز تسلیم یاءس و بدبینی و بی هدفی در زندگی نشده و نخواهند شد.

درست است که پس از رفتن آل امیه و آل ابی العاص و آل مروان به زیر خاک تیره، همان جریان طبیعت بر آنان گذشت که بر اجسام ابوذرها و مالک اشترها و عماریاسرها، ولی فرق بی نهایت است مابین آن مردمی که ارواح آنان، به جهت پرستش ثروت و مقام و جاه مبدل به همان امور جامد شدند، و آن ارواح بزرگ که عشق به حق و حقیقت جاودانگی، آنان را چنان تضمین کرد که مبدل به جلوه ای از حق و حقیقت شدند.

هرگزنمیرد آن که دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما

مطالبی را که در ذیل آمده است، از شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید معتزلی است.

و بدان که اکثر صاحب نظران و مؤ لفان تاریخ حیات شخصیت ها و دانشمندان اخبار و روایت بر آن اند که عثمان است که ابوذر را، اولا به شام تبعید کرد، سپس بنابر شکایتی که معاویه از داد و فریاد ابوذر در شام به عثمان نمود، او را از شام به مدینه آورد، و سپس او را به جهت همان کاری که در شام می کرد، به ربذه تبعید نمود. اصل جریان ابوذر از این طرف است: هنگامی که عثمان از اموال بیت المال به مروان بن الحکم و زید بن ثابت داد،، [2]

ابوذر در میان مردم و در میان راه ها و جاده ها (به اصطلاح امروز خیابان ها) این آیه را با صدای بلند می خواند:

«و بشارت بده کافران را به عذابی دردناک. » [3]

و در دنبال این آیه مبارکه، آیه کنز را می خواند:

«و کسانی که طلا و نقره را جمع و انباشته می کنند و آنها را در راه خدا انفاق نمی کنند، آنان را به عذابی دردناک بشارت بده. » [4]

این جریان ابوذر را چند بار به عثمان گزارش دادند، و او سکوت کرده بـود. سپس، عثمان یکی از غلامان خود را فرستاد که به او بگوید: از آن سخنانی کـه به گوش عثمان رسیده است، خودداری کند.

ابوذر به آن غلام گفت: آیا عثمان مرا از خواندن کتاب خدا و عیب گیـری از کسی که امر خدا را ترک می کند، نهی می کند؟! پس سوگند بـه خـدا، رضـایت خدا را با غضب عثمان جلب می کنم، برای من محبوبتر و بهتر است از ایـن کـه خدا را با راضی ساختن عثمان به غضب درآورم.

این پاسخ ابوذر، عثمان را غضبناک نموده و آن را در دل گرفت و صبر کرد و از اظهار آن یا ترتیب اثر به آن خودداری نمود. تا این که عثمان روزی در حالی که جمعی از مردم دور او نشسته بودند. گفت: آیا جایز اسـت کـه امـام از مـال (بیت المال) قرضی بردارد، و الاحبار گفت: مانعی ندارد.

ابوذر در پاسخ او گفت: ای پسر دو یهودی، دین ما را تو بـه مـا تعلـیم مـی دهی! عثمان به ابوذر گفت: مرا زیاد اذیت می کنی و عیبجویی تو دربـاره یـاران من بسیار است. برو به شام.

و او را به شام تبعید کرد. ابوذر در شام کارهای زیادی از معاویه را منکر می گشت. روزی معاویه سیصد دینار به وی فرستاد. ابوذر به فرستاده معاویه گفـت: اگر این وجه از سهم اختصاصی خودم باشد، که امسال مرا از آن محروم سـاخته اید، می گیرم، و اگر هدیه ای [الخاصی] باشد، من نیازی به آن ندارم.

در آن دوران بود که معاویه کاخ سبز [مشهور] خود را در شام بنا کرد. ابـوذر به معاویه گفت: اگر این کاخ را از مال خدا ساخته ای، خیانت است، اگر از مال خودت بنا کرده ای اسراف است. ابـوذر در شـام مـی گفـت: سـوگند بـه خـدا،

کارهایی دارد صورت می گیرد که من آنهـا را نمـی شناسـم [از دیـدگاه اسـلام صحیح نیست].

سوگند به خدا، آن کارها نه در کتاب خداسـت و نـه در سـنت پیـامبر او. و سوگند به خدا، من می بینم که حق خاموش می گردد و باطل احیـا، و راسـتگو تکذیب می شود. تقدیم می کنند کسانی را که تقوا ندارند، و اشـخاص صـالح را می بینم که مورد بی اعتنای و تحقیر قرار می گیرد. حبیب بن مسلمة الفهری بـه معاویه گفت: ابوذر شام را علیه تو خواهد شوراند.

مردم شام را دریاب اگر نیازی به آنها داری.

ابوذر عثمان جاحظ، در کتاب السفیانیه از جلام بن جندل غفاری نقـل کـرده است که من در قنسرین و عواصم مزدور معاویه بودم. روزی نزد معاویه آمـده و از وضع کار خود می پرسیدم. ناگهان فریادی را از در خانه معاویه شنیدم که می گفت: قطار [شترها] آمد و باری از آتش برای شما آورده است. خداوندا!، لعنـت کن کسانی را که امر به معروف می کنند و خود آن را ترک می کننـد. خداونـدا!، لعنت کن کسانی را که منکر نهی می کنند و خود مرتکب آن می شوند. معاویه از این فریاد مضطرب گشته و رنگش تغییر کرد و به من گفت: ای جـلام، آیـا ایـن فریاد کننده را می شناسی؟ گفتم: نه، نمی شناسم. معاویه گفـت: کیسـت آن کـه عذر جندب بن جناده (ابوذر) را در کاری کـه پـیش گرفتـه اسـت، بـرای مـن بیاورد؟ او هر روز می آید و نزدیک در کاخ ما، آن چه را که شنیدی فریاد مـی زند. سپس معاویه گفت: ابوذر را پیش من بیاورید. عده ای ابـوذر را (در حـالی که او را می راندند) وارد جایگاه معاویه نمودند.

ابوذر در مقابل معاویه ایستاد. معاویه به او گفـت: ای دشـمن خـدا و رسـول خدا، هر روز به سوی ما می آیی و می گویی آن چه که می خواهی. بـدان اگـر

من می خواستم کسی را از یاران محمد ﷺ، بدون اجازه امیرالمؤمنین عثمان بکشم، تو را می کشتم. ولی من درباره تو از وی اجازه خواهم گرفت. جلام می گوید دوست داشتم که ابوذر را که مردی از قوم من (قبیله غفار) بود ببینم. به طرف او متوجه شدم و او را دیدم. مردی بود گندمگون و کم گوشت (لاغر) و گونه هایش تو رفته و خمیدگی در پشت داشت.

پس رو به معاویه کرد و گفت: دشمن خدا و رسول خدا من نیستم، بلکه تو و پدر تو دشمنان خدا و رسول او هستید. اسلام را اظهار کردید و در درونتان کفر را پنهان ساختید. رسول خدا ﷺ چند بار تو را نفرین فرمود که از غذا سیر نشوی، و از پیامبر شنیدیم که فرمود: «در آن هنگام که زمامداری امت من به دست کسی بیفتد که سیاهی چشمش بزرگ و گلویش گشاد باشد، کسی که هر چه بخورد سیر نمی شود، باید امت من از او بر حذر باشد. » معاویه گفت: من آن مرد که تو می گویی نیستم.

ابوذر گفت: تویی همان مرد، رسول خدا ﷺ این خبر را به من داده است. و من از آن حضرت شنیده ام که می فرمود: «خداوندا، لعنت کن او را و او را اسیر مکن، مگر با خاک» و از آن حضرت شنیدم فرمود: «اسافل اعضای معاویه در آتش است. » معاویه خندید و دستور داد ابوذر را زندانی کردند، و گزارشی درباره ابوذر به عثمان نوشت. عثمان در پاسخ وی چنین نوشت: جندب (ابوذر) را سوار بر مرکبی کن و به نزد من بفرست. معاویه او را به وسیله کسی فرستاد که شب و روز او را در راه حرکت می داد، و او را بر شتری پیر و لاغر سوار کرده بود. به طوری که وقتی ابوذر به مدینه رسید، گوشت ران هایش از بین رفته بود. وقتی که به مدینه رسید، عثمان به او پیام فرستاد به هر سرزمینی که می خواهی برو. ابوذر گفت: به مکه می روم. عثمان گفت: نه؟ گفت: به بیت

المقدس؟ عثمان گفت: نه! به یکی از دو کشور (مصر و عراق). عثمان گفت: نـه! بلکه تو را به ربذه می فرستم. و او را به ربذه تبعید نمود و در آن محل بود تا از این دنیا رخت بربست. »

آری، چنین است داستان هر انسانی که خبر از جان آدمی و شرف و کرامـت آن داشته و بخواهد آن ارزش را بجای بیاورد. در روزگار گذشـته، در یکـی از تواریخ چنین خوانده ام که در آن هنگام که آخرین روز، از زنـدگانی ابـوذر بـه آخرین ساعات خود نزدیک می شد، دگرگونی حال او خبر از رهسپار شـدنش به بارگاه الهی می داد. زن یا دخترش که در آن بیابان یگانه دمسازش بود، بنای ناله و زاری گذاشت و اضطراب بر وی مسلط شد.

ابوذر پرسید: وحشت و اضطراب برای چیست؟

پاسخ داد: تو در این بیابان و در این موقع از دنیا می روی. من تنها چه کنم!

ابوذر گفت: هیچ ترس و واهمه ای به خود راه مده.

سپس به جاده ای که تا حدودی دور از جایگاه آنها بود اشاره کـرد و گفـت: برو بر سر آن جاده، به همین زودی کاروانی از آن جـا بـه طـرف مدینـه عبـور خواهد کرد. به آن ها بگو یکی از یاران پیامبر (یا یکی از مسلمانان) در این جـا از دنیا رفته است. آنان می آیند و مرا غسل می دهند و کفن می کنند و بـر مـن نماز می خوانند و دفن می کنند، و تو را نیز به مدینه و به دودمانت می رسانند.

ابوذر در آخر سخنانش مطلبی گفته است که مـی توانـد زیـر بنـای زنـدگی اجتماعی جامعه اسلامی را از نظر اقتصادی بیان کند. او چنین گفت: من در ایـن لحظات آخرین که آن را سپری می کنم، از مال دنیا یک گوسفند دارم. وقتی کـه آن کاروان به بالین من آمدند، پیش از آنکه دست به انجام تکالیف خود دربـاره من بزنند، بگو این گوسفند را ذبح کرده و از گوشت او استفاده کنند و برای مـن

مجانی کار نکنند. اگر این جمله ابوذر نتوانست اهمیت کـار انسـانی و ارزش آن را در جامعه اسلامی بیان کند، چه جمله ای و کـدام دسـتوری مـی توانـد ایـن حقیقت با اهمیت را مطرح کند؟

خورشید جان ابوذر، درست در همان لحظاتی که آفتـاب در حـال غـروب و وداع با ابوذر بود، بامداد ابدیت او را اعلان می کرد.

برخیز، شب تاریکی زندگی با خفاشان ضد نور به پایان رسیده است، تـو کـه همیشه می گفتی:

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گـویم چـو غـلام آفتـابم همـه ز آفتـاب گـویم

بعد از این، جان های تیره و تار انسان نماها مزاحم تو نخواهنـد بـود. دیگـر این ماده زدگان دنیاپرست سراغ تو را نخواهند گرفت.

ای انسان راستین و راستگو، دیگر دلت از تماشای انسـان هـای دروغـین و دروغگو مجروح نخواهد شد، و بار سنگین کاخ های سر به فلک کشیده، بـا آن انسان های بی وجدان که در درون خود جای داده اسـت، تـو را از پـا در نمـی آورد. صدای دلخراش مگس های دور شـیرینی خودکامگـان دورانـت، گـوش هایت را نخواهد آزرد. ای عاشق کمال و کمال یافتگان چند صباحی دیگر نمـی گذرد، که فرشتگان الهی به سراغت می آیند، و جان زجر دیده تو را از این تیره خاکدان برداشته، و رهسپار محفل روحانیون عالم سکوت خواهند شد.

ابوذر تبعید می شود

کیفیت تبعید ابوذر غفاری به ربذه

ابن ابی الحدید معتزلی، شارح معروف نهج البلاغه، چگونگی تبعید ابوذر را به ربذه چنین نقل نموده است:

«ابوبکر احمد بن عبدالعزیز الجواهری، در کتاب السقیفه از عبدالرزاق و او از پدرش و او از عکرمه و او از ابن عباس چنین نقل نموده است که وقتی که ابوذر به ربذه تبعید می شد، عثمان دستور داد که در میان مردم صدا کردند که هیچ کس با ابوذر سخن نگوید و هیچ او را بدرقه نکند. و عثمان دستور داد مروان بن الحکم او را از مدینه بیرون کند، تا ابوذر تبعید شود، و همه مردم از دستور عثمان تبعیت نمودند، جز علی بن ابی طالب علیه السلام و برادرش عقیل بن ابی طالب و امام حسن و امام حسین علیهما السلام و عمار یاسر. امام حسن علیه السلام با ابوذر صحبت می کرد. مروان گفت: ای حسن، خودداری کن. مگر نمی دانی که امیرالمؤمنین عثمان از صحبت با این مرد نهی کرده است؟ و اگر نمی دانی هم اکنون بدان. در این موقع علی علیه السلام به مروان حمله کرد و با تازیانه میان دو مرکب زد و فرمود: دور شو. خدا تو را به آتش بکشاند. مروان در حال خشم به نزد عثمان برگشت و جریان واقعه را به حال او اطلاع داد. آتش غضب سر تا پای عثمان یا مروان را شعله ور ساخت. ابوذر ایستاد و آن عده که برای بدرقه او آمده بودند، وداعش نمودند. در این هنگام فقط ذکوان، غلام ام هانی، دختر ابوطالب با او بود. ذکوان می گوید: من سخنان آن عده را حفظ کردم. او مردی با حافظه بود. پس علی علیه السلام فرمود: ای اباذر، تو برای خدا خشمگین شدی. سپس به عقیل فرمود: برادرت را وداع کن. عقیل شروع به سخن کرد و گفت: ای اباذر، چه داریم برای شما بگوییم؟ و تو می دانی که ما شما را دوست می داریم و تو هم

ما را دوست می داری. پس به خدا تقوا بورز، زیـرا تقواسـت وسـیله نجـات، و شکیبایی پیشه کن، زیرا صبر و بردباری کرامت انسانی است. و بدان که احساس سنگینی از تحمل صبر، خود نوعی از جزع و فریاد در برابر ناگواری هاسـت، و گمان کردن این که از عافیت دور و برکنار هستی، خود نوعی از نومیدی اسـت. پس رها کن یاءس و جزع و فزع را. سپس امـام حسـن علیه‌السلام بـه سـخن گفـتن پرداخت و گفت: ای عمو، اگر چنین نبود که وداع کننـده نبایـد سـاکت شـود و تشییع کننده نباید برگردد، سخن کوتاه می شد (این قدر بـا شـما صـحبت نمـی کردیم)، اگر چه تاءسف طولانی می گشت. این قوم (خودکامگان جامعه) چنـان کردند با تو که می بینی. دنیا را از نظر دور بدار و رها کن آن را با در نظر گرفتن جدایی از آن و شدت حوادثی که این دنیا در بردارد، به امید عظمت ماورای آن. ای عمو، صابر و بردبار باش تا پیامبرت را ملاقات کنی، در حالی کـه او از تـو راضی است. سپس امام حسـین علیه‌السلام چنـین فرمـود: ای عمـو، خداونـد متعـال تواناست که آن چه را که تو را گرفتار ساخته است، تغییر بدهد.

زیرا خداوند در هر حال در کار است (دست او باز است و هر کـاری را کـه بخواهد انجام می دهد). این قوم دنیای خود را از تو ممنوع ساختند و تـو دیـن خود را از دستبرد و تطاول هوی و هوس آنان محفوظ نگاه داشتی، و تـو کـاملا از آن چه که ممنوعیت ساختند (از دنیا) بی نیازی، و آنان از آن چه کـار تـو از آنان ممنوع نمودی، بسیار نیازمندند. پس از خدا صبر و پیروزی مسـئلت نمـا و از حرص و جزع و فزع به او پناهنده باش، زیرا صبر جزیـی از دیـن و کرامـت انسانی است و قطعی است که حرص و طمع روزی را بـه جلـو نمـی انـدازد، و جزع، اجل آدمی را به تاءخیر نمی افکند. سپس عمار، در حـالی کـه غضـبناک بود، شروع به صحبت کرد و گفت: خدا انس ندهد کسی را که تو را به وحشـت

انداخته است، و امنیت ندهد کسی را که تو را ترسانده است. سوگند به خدا، اگر دنیای آنان را می خواستی، تو را تاءمین می کردند و در امن و امـان قـرار مـی دادند و اگر از اعمال آنان خشنود می گشتی، تو را دوست می داشـتند، و هـیچ چیزی آن مردم را از موافقت با نظر و گفتار تو جلـوگیری نکـرده اسـت، مگـر رضایت و تکیه بر دنیا و ترس از مرگ. آنان بـه آن سـلطه ای کـه جماعتشـان پذیرفته اند گرویده اند. و ملک این دنیا از آن کسی است که غلبه کند. این قـوم دین خود را در مقابل دنیایی که گرفتند، به آنان دادند. و در نتیجه بـه خسـارت در دنیا و آخرت گرفتار شدند. ابوذر رحمة الله گریه کرد و گفت: خـدا بـه شـما اهل بیت رحمت، لطف و عنایت نماید. هنگامی که شما را مـی بیـنم، رسـول الله ﷺ را به یاد می آورم. برای من در مدینه غیر شما نه کسی است و نـه چیـزی که مورد میل من باشد. وجود من در حجاز برای عثمـان سـنگین بـود و بـرای معاویه در شام، و ناراحت بود از این که من با برادر و پسـردایی او در دو شـهر مجاورت داشته باشم و مردم را از آن دو منحرف بسازم.

در نتیجه مرا به شهری تبعید کرد که جز خدا در آن جا یاور و دفاع کننده ای ندارم، و سوگند به خدا برای خود جز خدا یاری نمی خواهم و با تکیه بـه خـدا از هیچ چیزی وحشت ندارم، و آن عده که به تشییع ابوذر رفته بودند، بـه مدینـه برگشتند. امیرالمؤمنین علیه السلام به نزد عثمان رفت. عثمان به آن حضرت گفت شـما را چه وادار کرد که ماءمور مـرا برگردانـدی و کـار مـرا تحقیـر نمـودی؟ علـی علیه السلام فرمود: امام ماءمور تو، چون خواست روی مـرا برگردانـد، مـن روی او را برگرداندم، و اما امر تو را کوچک نشمردم. عثمان گفت: مگر مطلع نبودی که من دستور داده بودم هیچ کس با ابوذر صحبت نکند؟ علـی علیه السلام فرمـود: مگـر هـر امری که صادر کنی ما باید آن را اطاعت کینم؟ عثمان گفت: بگذار مروان انتقـام

خود را از تو بگیرد. علی علیه‌السلام فرمود: از چه؟ عثمان گفت: از این که او را ناسزا گفتی و مرکبش را زدی. آن حضرت فرمود: اما مرکبش، مرکبم را بگیرد و انتقام بکشد، و اما اگر بخواهد ناسزا بگوید، همان ناسزا را به تو خواهم گفت و دروغ نخواهم گفت. عثمان خشمگین شد و گفت: چرا مروان به تو دشنام ندهد؟ مگر تو بهتر از او هستی؟ علی علیه‌السلام فرمود: آری، سوگند به خدا، و از تو. سپس برخاست و از نزد عثمان بیرون رفت. [5]

ابوذر به روایت امام علی علیه‌السلام

1. یا اباذر، انک غضبت لله، فارج من غضبت له [6]

ای اباذر قطعا تو برای خدا خشمگین گشتی، پس به آن خداوند امیدوار باش که برای او غضب کردی.

بحثی در انواع حب و بغض و رضایت و غضب:

چهار حالت روانی متقابل در انسان وجود دارد که در سرنوشت او تاءثیر به سزایی دارد. این چهار حالت عبارت است از: رضایت، غضب، حب، بغض.

معنای رضایت عبارت است از حالت پذیرش که از پسندیدن و قانع شدن به یک موضوع به وجود می آید. اگر این پسندیدن و اقناع به حد خواستن هم برسد، حب (محبت و علاقه) نامیده می شود، که خود دارای مراتبی ضعیف و شدید است. بغض که گاهی آن را خصومت و عداوت و کینه توزی هم می گویند، عبارت است از حالت تنفر که موجب بروز دشمنی است. غضب معمولی، همان حالت هیجان منفی، ناشی از احساس حقارت و جوشش حس انتقامجویی است، که در انسان به وجود می آید.

ارزش این چهار پدیده روانی (حب، بغض، رضایت و غضب) مربوط به عوامل و انگیزه هایی است که پدیده های مزبور را به وجود می آورند. ملاک ارزش آنها عبارت است از کمیت و کیفیت وابستگی آنها به کمال وجودی انسانی.

بدیهی است که ارزش این چهار پدیده روانی، برکنار از وجود ضروری آنها در مجرای حیات طبیعی است. زیرا در آن هنگام که عوامل ضروری حیات طبیعی آدمی موجب بروز آن حالات بوده باشد، داخل در منطقه ارزش ها نیست.

به عنوان مثال، پدر و مادر فرزند خود را دوست می دارند. تا آن حدودی که این مبحث از طبیعت پدری و مادری بر می آید و اشباع می شود، ضرورتی است ناشی از ساختمان فیزیولوژیک و اصول روانی آن دو. لذا نمی تواند منشاءیی برای حکم و تکلیف بوده باشد، زیرا جایی که اختیاری در کار نیست، چه ارزشی را می توان در آنجا محاسبه کرد؟! بنابراین، هر اندازه که چهار پدیده مزبور در مجرای اختیار بوده باشد، در معرض اتصاف به ارزش یا ضدارزش قرار می گیرند. به این معنی که انسان از روی اختیار به فداکاری در راه خیرات و کمالات تن می دهد. در این صورت، قطعی است که این فداکاری دارای ارزش است. چنانکه اگر برای به دست آوردن عوامل اشباع شهوات حیوانی، به فداکاری رضایت بدهد، رضایت چنین شخصی رضایت به انگیزه شر و وقیح است. همچنین است محبت و بغض و غضب. از این اصل، معنای قاعده سازنده زیر روشن می شود.

«محبت و عداوت در راه خدا، رضایت و خشم در راه خدا».

یعنی هر اندازه که محبت و عداوت از خواسته های شخصی و حیوانی بالاتر برود، و مربوط به حقایق عالیه حیات معقول باشد، ارزش آن بیشتر خواهد بود دلیل این مطلب روشن است و آن این است که هر چه رضا و غضب و محبت و کینه از خواسته های مزبور بالاتر برود، معلوم می شود که خود طبیعی (مدیریت حالت طبیعی انسان، که با بقیه حیوانات شریک و هم سنخ است) میدان را به نفع من عالی انسانی بیشتر خالی کرده است.

بهترین مثال برای توضیح این مطلب، همان است که جلال الدین مولوی، در داستان «خدو انداختن خصم بر روی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست» بیان کرده است. نخست آن پهلوان که مغلوب

امیرالمؤمنین علیه‌السلام شده و آن حضرت از کشتن سریع او خودداری فرموده است، چنین می گوید:

که بفرما یا امیرالمؤمنین تا بجنبد جان به تن در چون جنین
باز گو ای باز پر افروخته با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست؟ اژدها را دست دادن راه کیست

امیرالمؤمنین علیه‌السلام:

گفت من تیغ از پی حق می زنم بنده حقم نه ماءمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من زره برداشتم غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پرگهرهای وصال زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه ام من کدخدایم آفتاب حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا باد از جا کی کند میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد کوه را کی در رباید تندباد
آن که از بادی رود از جا خسی است زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز برد او را که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد حلم برد او را که نبود اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز به یاد او نجنبد میل من نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام خشم را من بسته ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زده است　　خشم حق برمن چورحمت آمده است

غرق نورم گرچه شد سقفم خراب　　روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد علتی اندر غزا　　تیغ را دیدم نهان کردن سزا

تا احب لله آید نام من　　تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطالله آید جود من　　تا که امسک لله آید بود من

بخل من لله عطالله و بس　　جمله لله ام نیم من آنِ کس

و آنچه لله می کنم تقلید نیست　　نیست تخیل و گمان جز دید نیست

ز اجتهاد و از تحری رسته ام　　آستین بر دامن حق بسته ام

گر همی پرم همی بینم مطار　　ور همی گردم همی بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجا　　ماهم و خورشید پیشم پیشوا

2. ان القوم خافوک علی دنیاهم، وخفتهم علی دینک، فاترک فی ایدیهم ما خافوک علیه و اهرب منهم بما خفتهم علیه [7]

[ای اباذر] این مردم برای دنیای خود از تو بیمناک گشتند، و تو برای دین خود از آنان به ترس افتادی. پس ای اباذر، رها کن برای آنان آنچه را که برای داشتن آن از تو بیمناک شدند. و بگریز از آنان به جهت آن دین که از آنان درباره آن به ترس و وحشت افتادی.

آنان تو را سد راه خودکامگی های خود دیدند و از رسالت تو برای ایجاد جامعه سالم وحشت زده شدند!

نیروی بزرگی در نفس حیوانی مردم نهفته است که می تواند در برابر هرگونه سازندگی های هویت با عظمت انسانی جلوگیری کند! این چه بیماری صحت نماست که نه تنها سالم سازی فرد و جامعه را نمی خواهد، بلکه آن را نوعی ضرر و درد هم تلقی کند؟ با دقت در سرگذشت تکاپوهای سازنده انبیاء و

اوصیاء و اولیاء و حکمای راستین تاریخ، در آن هنگام که منطق تبهکاران خودکامه را در برابر آن پیشوایان انسان شناس و انسان ساز مطالعه می کنیم، می بینیم که آنان نه تنها تبلیغ حقایق و اصول و مبانی انسانیت را از طرف آن پیشوایان بی معنی تلقی می کردند، بلکه آن حقایق را عوامل ضرر و بدبختی و رکود خود نیز تلقی می کردند.

آیات شریفه ذیل را مورد دقت قرار بدهیم:

«مثل اهل آن آبادی را برای آنان بیاور که رسولانی نزد آنان آمدند. هنگامی که ما دو رسول برای آنان فرستادیم، آن دو را تکذیب کردند و ما آن دو رسول را با سومین رسول تاءیید و تقویت کردیم. این رسولان سه گانه به مردم آن آبادی گفتند: ما برای شما فرستاده شده ایم. آنان گفتند شما نیستید مگر بشری مانند ما، و خداوند چیزی را نفرستاده است، و شما قطعا دروغ می گویید. آن رسولان گفتند: پروردگار ما می داند که ما قطعا برای شما فرستاده شده ایم، و نیست تکلیفی جز برای ابلاغ آشکار. (مردم تبهکار آن آبادی) گفتند: ما به آمدن شما فال بد زده ایم. اگر دست از تبلیغ برندارید، قطعا شما را سنگسار می کنیم و برای شما عذابی دردناک از ما اصابت خواهد کرد. (آن رسولان گفتند:) فال بدی که شما زده اید، با خود شما (ساخته تخیلات شما) است اگر حق را متذکر شوید، بلکه شما مردمی اسراف گر هستید. » [8]

در آن زمان، بعضی از گردانندگان جامعه اسلامی به ابوذر (که پیامبر اسلام او را مسیح بن مریم علیه السلام خوانده بود) چنین گفتند که اگر که دست از تبلیغ حقایق اسلام برنداری، تو را تبعید و از مزایای حقوق حیات محرومت می کنیم، پاسخی که ابوذر به آن ها داد، همان بود که ساحران فرعونی، پس از ایمان آوردن به خدای موسی و هارون علیهما السلام (که تهدید به قتل را از فرعون شنیدند) به فرعون

دادند، که هر حکمی که درباره ما صادر کنی و هر شکنجه و هر نوع قتلی که درباره ما روا بداری، مربوط به زندگی دنیوی است و می گذرد، ولی از همین مسیر، به لقاءالله و ایام الله و رضوان الله می شتابیم. [9]

آن یکی دباغ در بازار شد | تا خرد آن چه ورا در کار بد
ناگهان افتاد بیهوش و خمید | چون که در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد | تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی خبر | نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان | جملگی لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می براند | وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی دانست کاندر مرتعه | از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر | وان دگر که گل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد به هم | وان دگر از پوشش می کرد کم
وان شده خم تا نفس چون می کشد | وان دگر بو از دهانش می ستد
وان دگر نبضش گرفته از خرد | منتظر تا نبض او چو می جهد
تاکه می خورده است یابنگ وحشیش | خلق درماندند اندر بی هشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب | که فلان افتاده است این جا خراب
کس نمی داند که چون مصروع گشت | یا چه شد کو را افتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت | گربزو دانا برآمد زود تفت
اندگی سرگین سگ در آستین | خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست | چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است | داروی رنج و در آن صد محمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد | دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش انـدر مغـز و رگ　　توی بر تـو بـوی آن سـرگین سـگ
تا میـان انـدر حـدث او تـا بـه شـب　　غـرق دبـاغی اسـت او روزی طلـب
با حدث کرده است عادت سـال و مـاه　　بـــوی عطـــرش لاجـــرم دارد تبـــاه
پس چنین گفتـه اسـت جـالینوس مـه　　آن چه عادت داشت بیمـار آنـش ده
کـز خـلاف عـادت اسـت آن رنـج او　　پـــس دوای رنجـــش از معتـــاد جـــو
چـون جعـل گشـت از سـرگین کشـی　　از گـــلاب آیـــد جعـــل را بیهشـــی
هم از این سرگین سگ داروی اوسـت　　که بدان او را همی معتـاد و خوسـت
الخبیثـــــات الخبیثـــــین را بخـــــوان　　رو و پشـت ایـن سـخن را بـازدان
ناصـحان او را بـه عنبـر یـا گـلاب　　مـــی دوا ســـازند بهـــر فـــتح بـــاب
مـــر خبیثـــان را نســـازد طیبـــات　　در خـور و لایـق نباشـد ای ثقـات

آن مردم انطاکیه (اهل آن آبادی که خداوند رسولانی برای آنان فرستاد، و آن مردم) آنان را طرد و تهدید کردند، که اگر از تبلیغ دین دست برندارید، شما را سنگسار کرده و عذاب دردناک را از ما خواهید چشید.

چون ز عطر وحی کژ گشـتند و گـم　　بـــد فغانشـــان کـــه تطیرنـــابکم
مـا بـه لغـو و لهـو فربـه گشـته ایـم　　در نصیحت خـویش را نسرشـته ایـم
هست قـوت مـا دروغ و لهـو و لاغ　　شورش معده اسـت مـا را ایـن بـلاغ
رنج را صـد تـو و افـزون مـی کنـد　　عقـل را دارو بـه افیـون مـی کنـد
گند شرک و کفر ایشان بی حد اسـت　　هین که دبـاغ اوفتـاده بیخـود اسـت
خلق را مـی رانـد از وی آن جـوان　　تـــا علاجـــش را نبینـــد آن کســـان
سر به گوشش بـرد همچـون رازگـو　　پـــس نهـــاد آن چیـــز بـــر بینـــی او
کو به کف سرگین سگ سـاییده بـود　　داروی مغـــز پلیـــد آن دیـــده بـــود
چون که بـوی آن حـدث را واکشـید　　مغز زشـتش بـوی نـاخوش را شـنید

ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون به گوش او دمید مرده بود افسون به فریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود که ز ناز و غمزه و ابرو بود
هر که را شک نصیحت بود نیست جز بدین بوی بدش بهبود نیست

اگر ابوذر غفاری به جای آیه شریفه:

«و کسانی که طلا و نقره را متراکم، و آن دو را راکد کرده، و در راه خدا آنها را انفاق نمی کنند، بشارت بده آنان را به عذابی دردناک. » [10]

این گونه جملات را می گفت که: «این یک اصل است که چون من امیرم، من دارای ثروتم، هر چه را بخواهم انجام می دهم!» نه تنها تبعید نمی شد، بلکه در مدینه به عنوان یک مقام عالی جامعه اسلامی دست به کار می شد، با این فرض دیگر ابوذر غفاری در تاریخ ثبت نمی شد و منشاء امید برای انسان ها نبود.

ای اباذر، آن چه را که آنان می خواهند و زندگی خود را بر سر آن می بازند، بر خود آنان بگذار و بگذر، و شخصیت کمال جوی خود را هرچه سریع تر و جدی تر نجات بده.

آنان چه می خواهند؟ آنان نخست آزادی خود طبیعی را می خواهند که قانونی جز اشباع خویشتن نمی شناسد. این آزادی، که خود طبیعی آن را می خواهد، تا سر حد تملک همه منافع و امتیازات این زندگی دنیوی کشیده می شود. اگر چه این تملک، به بردگی همه افراد جامعه منتهی شود.

این مضمون همان حدیثی است که ابوذر صد در صد راستگو از پیامبر اکرم ﷺ نقل کرده است:

«وقتی که فرزندان ابوالعاص به 30 نفر برسند، مال خدا را برای خود دولت، و بندگان خدا را برده ها، و دین او را مورد دخالت قرار می دهند. عثمان گفت:

وای بر تو ای اباذر آیا بر پیامبر دروغ می بندی! ابوذر به حضار مجلس چنین گفت: آیا نمی دانید من راست می گویم؟ گفتند: نه سوگند به خدا نمی دانیم. عثمان گفت: علی را بخوانید بیاید. هنگامی که علی علیه‌السلام آمد، به ابوذر فرمود: حدیثی را که درباره فرزندان ابی العالص از پیامبر نقل کردی، بازگو کن. ابوذر حدیث را تکرار کرد. عثمان به علی علیه‌السلام گفت: آیا این حدیث را از پیامبر شنیده ای؟ آن حضرت فرمود: نشنیده ام، ولی ابوذر راست می گوید. عثمان گفت: چگونه فهمیدی که ابوذر راست می گوید؟ علی علیه‌السلام فرمود: زیرا من از رسول خدا شنیدم که فرمود: آسمان سایه نینداخته و زمین بر خود حمل نکرده راستگوتر از ابوذر. همه حضار گفتند: اما این کلام را همه ما از رسول خدا شنیده ایم. ابوذر گفت: (شگفتا!) من به شما حدیث می گویم و می گویم من این حدیث را از رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله شنیده ام، شما مرا متهم می کنید! من هرگز گمان نمی کردم زنده بمانم و چنین تهمتی را از اصحاب محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله بشنوم!» [(11)]

آری، بنای روزگار بر این بوده است که هر وقت بیدادگران شبگرد قرون، به سراغ آن خواب رفتگان ظلمتکده هوسبازی ها و خودکامگی ها رفتند تا آن را برای مشاهده بامداد وجودشان بیدار کنند، با پراندن دست و پای خواب آلوده شان، پاسخ ضد انسانی داده و به خواب مرگبار خود ادامه داده اند. حال که چنین است، برو، برو به راه خود ای بیدادگر قرون. بگذار این خفاشان شب پرست، از تماشای روح افزای خورشید جمال خود محروم بمانند.

آیا مخالفت با رسولان عقل افزای بشر، کفران بزرگ ترین نعمت خدادادی نیست، که نابکاران روا می دارند و خود را از فیض الهی، که به وسیله آن رسولان به جان هایشان سرازیر می شود، محروم می کنند.

باشد آن کفران نعمت در شمال که کنی با محسن خود تو جدال

کـه نمـی بایـد مـرا ایـن نیکـویی! من برنجم زین، چه رنجه مـی شـوی
لطف کـن ایـن نیکـویی را دور کـن! من نخـواهم چشـم زودم کـور کـن!
چـون ز حـد بردنـد اصـحاب سـبا کـه بـه پـیش مـا و بایـد از صـبا
ناصـــحانش در نصـــیحت آمدنـــد از فسـوق و کفـر مـانع مـی شـدند
چنـد چوپانشـان بخوانـد و نامدنـد خاک غم در چشم چوپان مـی زدنـد
که برو ما خـود ز تـو چوپـان تـریم چون تبع گردیم؟! هر یـک سـروریم

3. فما احوجهم الی ما منعتهم، و ما اءغناک عما منعوک! وستعلم مـن الـرابح غدا، و الاکثر حسدا (خسرا) [12]

چه بسیار است نیاز آن قوم به جلوگیری تو از ناشایسته هـای آنـان. و چـه بسیار است بی نیازی تو از آنچه تو را از آن منع نمودنـد. و بـه زودی خـواهی فهمید کیست فردا کسی که از این کشاکش سود خواهد برد و کسی کـه بـیش از دیگران مورد رشک قرار خواهد گرفت.

بگذار پرده از روی واقعیات کنار برود تا معلوم شود کـه ایـن مـردم بـه چـه چیزهایی نیازمند بودند و از چه چیزهایی بی نیاز.

اگر اکثریت انسان ها از احتیاجات واقعی خود اطلاع داشتند و در صدد رفـع آنها برمی آمدند، نه تنها دردهای جانگزای بشری به طور بسیار چشمگیر تقلیـل می یافت، بلکه تاریخ طبیعی ما انسان ها به تاریخ انسانی مبدل می شد.

در این که اطلاع حقیقی از موارد نیازمندی و بی نیازی، یکی از اساسی ترین علامات موفقیت در زندگی است هـیچ تردیـدی نمـی تـوان داشـت. اگـر بشـر دیروزی و گردانندگان جوامع می دانستند که احتیاج انسان ها به دین و اخـلاق به طور کلی به معنویات، یک تخیل بی اساس نبوده و بلکـه بـرای یـک حیـات

معقول ضروری است، گرفتار آن همه نابسامانی که فقط تخدیر می تواند آن ها را بپوشاند، نمی شدند.

جامعه شناسان بی غرض و پاکدل، بدون مسامحه، همواره در کشف علل آن نابسامانی تلاش می کنند، ولی نمی توانند از عهده شناخت آن علل برآیند. آنان آن اهمیت شایسته را که برای کشف نیازهای اولی و ثانوی بشر لازم است، از خود نشان نمی دهند. در صورتی که این کشف، برای تنظیم و اصلاح حیات ما، از حیاتی ترین اهمیت برخوردار است. وانگهی این نکته را نباید فراموش کنیم که تنها کشف و دانستن نیازمندی ها و بی نیازی ها هم کفایت نمی کند، بلکه به هر وسیله است باید به آن مردمی که از دو پدیده مزبور (نیازمندی ها و بی نیازی های خود) اطلاعی دارند و اهمیت آن را نمی دانند، حیاتی بودن تطبیق زندگی با آن دو پدیده گوشزد شود، و مقامات مدیریت، تا آن جا که می توانند، وسایل تنظیم حیات مردم جامعه را با توجه به آن دو پدیده آماده کنند. ناملایمات و ناگواری هایی که بشر از بی توجهی به مسئله نیازمندی ها و بی نیازی ها خود متحمل می شود، و نمی داند که ریشه های آنها از کجا سرچشمه می گیرد، فراوان تر از آن است که قابل شمارش باشد.

چون کسی را خار در پایش خلد　　پای خود را بر سر زانو نهد
با سر سوزن همی جوید سرش　　ور نیابد می کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب　　خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر پدیدی هر خسی　　کی غمان را راه بودی بر کسی
کس به زیر خر خاری می نهد　　خر نداند رفع آن برمی جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد　　جفته می انداخت صد جا زخم کرد
بر جهد آن خار محکم تر کند　　عاقلی باید که بر مرکز کند

4. ولو ان السماوات و الارضين كانتا على عبد رتقا، ثم اتقى الله، لجعل الله لـه منهما مخرجا [13]

و اگر آسمان ها و زمین ها بر روی بنده ای بسته شـود، سـپس آن بنـده بـه خداوند سبحان تقوا بورزد، خداوند برای او از آسمان ها و زمین های بسته شده گریزگاهی باز می کند.

در آن هنگام که همه کیهان بزرگ، مانند دیـواری آهنـین، یـک انسـان را در خود بفشارد، تقوای الهی انسـان، آن دیـوار را مـی شـکافد و او را از محاصـره مرگبار نجات می دهد.

در امتداد عمر آدمی، لحظات و گاهی ساعات و دیگرگاه روزها یا ماه هـایی می رسد که زمان گذرا برای او از حرکت می ایستد، بلکـه دقـایق و سـاعات و روزها و شب های آن، مانند یک زنجیر گران بار به دست و پای وی می پیچـد. گویی این خود زمان سیال است که او را از حرکت بـاز داشـته اسـت. و گـویی اصلا فضایی گسترده وجود ندارد تا برای آن انسان دیدگاهی داشته باشـد. همـه جا بسته و همه بال ها شکسته و هیچ منفذ و گریزگـاهی دیـده نمـی شـود. در چنین موقعیتی، فقط تقوا، که روشن ترین و محکم ترین رابطه بنده بـا خداسـت، می تواند دیوارهای آهنین کشیده شده در پیرامون آدمی را بشکافد.

تقواست که موجب نفوذ بینایی انسان از صحنه طبیعت به ماورای طبیعت شده و دنیای بسته را باز می کند. ابوذر غفاری، که بنابـه فرمـوده پیـامبر اکـرم ﷺ، مانند مسیح بن مریم علیه‌السلام در میان آن امت بود، از تقوایی بسیار والا برخوردار بود، که آسمان ها و زمین ها توانایی بسته شدن در برابر دیدگان خدا بـین او را نداشتند. به قول آن شاعر دانا:

روز و شب با دیـدن صـیاد مسـتی در قفـس بس که مستی نیست معلومت که هستی در قفـس [14]

روشنایی آن گریزگاه، یا به عبارت دیگر نور آن روزنه ای که با دهنه ای به وسعت همین دنیا، انسان باتقوا را از زندان آهنین دنیا رهایی می بخشد، از درون آن انسان برمی آید و بر کیهان بزرگ تابیدن می گیرد. اگر بخواهید صدق این مدعا را دریابید، رجوع کنید به گذرگاه تاریخ بشری. خواهید دید انسان های رشد یافته ای که عالی ترین پیام های انسانی را، چه در شکل ادبیات و چه در صورت جهان بینی ها و چه به عنوان جامعه شناسی و شناخت انسان ها، به مردمی که در بیرون از زندان ها در کمال رهایی زندگی می کردند، فرستاده اند.

اگر با دیده تحقیق در بعضی از زندانیان جوامع بشری بنگریم، و در آثار علمی یا وضع روانی آنان قدری دقیق تر بیندیشیم، خواهیم دید که دریافت های بعضی از آن زندانیان در حقیقت آزاد، بسیار روشن تر و اصیل تر از تفکرات امثال جان استوارت میل ها بوده است، که بدون درک و دریافت حقیقت زندان و مجبور بودن، درباره آزادی مفاهیمی را مطرح کرده اند که پر از گره ها و مشکلات است.

آن انسان که از آزادی فقط رهایی از قیود و اصول رسوب شده زندگی را می فهمد، و هیچ مفهومی را جز رفع موانع از سر راه خواسته های مادی و قلمی و فکری (هر چه باشند) درک نمی کند، او حق اظهار نظر درباره آزادی را ندارد. زیرا چنین شخصی اصیل ترین و پرارزش ترین آزادی ها را که عبارت است از آزادی شخصیت (که ناشی از رشد و استقلال آن است) نفهمیده است. بنابراین، اگر هم یک روشنی محدودی به معارف انسانی بخشیده است، در مقابل آن، به تاریکی های فراوانی به حیات بشری افزوده است.

5. لایؤ نسنک الا الحق، و لایوحشنک الا الباطل [15]

ای اباذر، هیچ کسی و هیچ چیزی جز حق با تو ماءنوس نباشد و هیچ کسی و هیچ چیزی تو را جز باطل به وحشت نیندازد.

با حق و حقیقت انس بگیر و از باطل بهراس.

این است علامت روشنگر زندگی حقیقی که حیات معقول نامیده می شود.

هرصورت دلکش که تورا روی نمود خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود

رو دل به کسی که در اطوار وجود بودست همیشه با تو و خواهد بود

وجود آدمی با نظر به حکم عقل سلیم و دریافت وجدان ناب، از حق شروع شده است، و به حق منتهی می شود. این است مفاد آیه شریفه:

انا لله و انا الیه راجعون

«همه ما از آن خداییم و همه ما به سوی او برمی گردیم. »

حال که چنین است، چگونه می توان با باطل ماءنوس شد و حق را رها کرد؟ به طور کلی، آن چه از هستی و شئون آن وجود دارد، مربوط به خدا و حق است. پس انسان کامل کسی است که در عرصه واقعیات، تنها مقصدش حق باشد. و چون هدف چنین انسانی حق است، هرگز ملالت خاطر و اضطراب راهی به درون او ندارد.

برو ای اباذر، اگر چه مقصد ظاهری تو بیابان ربذه است، اما کسی که چون تو با حق انس گرفته باشد، آتش برای او گلستان است و بیابان برای او گلزار و تنهایی برای او جمعی است که همه هستی را فرا گرفته است.

کسی که به مجاورت خدا توفیق یافته است، هیچ باطلی در دیدگاه او قرار نمی گیرد، زیرا حق و حقیقت ذاتا طرد کننده باطل است. درست است تنهایی جان را به لب می رساند، ولی نه برای رشد یافتگانی چون ابوذر غفاری، که با قدرت ورود به عرصه بی کران درون، با همه هستی و هستی آفرین دمساز و

ماءنوس هستند. در آن هنگام که انسان کمال جو را از ارتباط بـا آیـات آفـاقی محروم کنند، رابطه او با آیات درونی (انفسی) شدیدتر می شود. این حقیقـت در ابیاتی از مولوی چنین آمده است:

عـــارفی در بـــاغ از بهـــر گشـــاد عارفانـــه روی بـــر زانـــو نهـــاد [16]
پس فرو رفت او به خود انـدر نغـول شد ملول از صورت خـوابش فضـول
که چـه خسـبی آخـر انـدر رز نگـر ایـن درختـان بـین و آثـار خضـر
امر حق بشنو که گفتـه اسـت انظـروا ســوی ایــن آثــار رحمــت آر رو
گفت آثارش دل اسـت ای بوالهـوس آن بـرن آثـار آثـار اسـت و بـس
باغهـا و سـبزه هـا در عـین جـان بر بـرون عکسـش چـو در آب روان
آن خیـــال بـــاغ باشـــد انـــدر آب کـه کنـد از لطـف آب آن اضـطراب
باغ هـا و میـوه هـا انـدر دل اسـت عکس لطف آن براین آب و گل است
گر نبـودی عکـس آن سـرو سـرور پـس نخوانـدی ایـزدش دارالغـرور
این غرور آن است یعنی ایـن خیـال هست از عکـس دل و جـان رجـال
جمله مغروران بر ایـن عکـس آمـده بـر گمـانی کـین بـود جنـت کـده
مـــی گریزنـــد از اصـــول باغهـــا بـر خیـالی مـی کننـد آن لاغ هـا

در جای دیگر چنین می گوید:

شد زجیب آن کف موسی ضو فشـان کـان فـزون آمـد ز مـاه آسـمان
کان چه می جستی ز چرخ بـا نهیـب سر برآورده است ای موسی ز جیـب
تـا بـدانی کاسـمان هـای سـمی هســت عکــس مــدرکات آدمــی

6. فلو قبلت دنیاهم لاحبوک، ولو قرضت منها لامنوک [17]

اگر دنیای آنان را می پذیرفتی، دوستت می داشتند. و اگر مقـداری از دنیـای آنان را به خود اختصاص می دادی، تو را امین می پنداشتند.

اگر در چسبیدن به دنیا و آرمان های آن، بـا دنیاپرسـتان خودکامـه شـرکت کنید، محبوب و امین آنان خواهید بود.

سه علت اساسی وجود دارد که موجب دو خاصیت مزبور (محبوبیت و امـین تلقی شدن وارسته ای که داخل در گروه می شود) می شود:

علت یکم: برداشته شدن مزاحم از سر راه خودکامگی هـا و هوسـرانی هـا و تمتع از لذایذ دنیا. گاهی شدت تزاحم به حدی است که تفاهم در میـان طـرفین به کلی امکان ناپذیر می شـود، و رفـع مزاحمـت، بـا خشـونت، ماننـد تبعیـد و غیرذلک صورت می گیرد.

علت دوم: به دست آوردن تصدیق و پذیرش آن چـه کـه دنیاپرسـتان در آن غوطه ورند. این علت بسیار حساس تر و باعظمت تر از علت یکم اسـت، زیـرا مجرد داخل شدن عملی در یـک گـروه و شـرکت در آرمـان هـا و اعمـال آن، گویای وضع ذهنی و روانی کسی که داخل گروه شده است، نیست. بلکـه همـین مقدار مشاهده می شود که شخص مفـروض، از نظـر عینـی خـارجی بـا گـروه خاصی ارتباط عمل برقرار کرده است. اما این که حقیقت این ارتباط چیسـت؟ و انگیزه های آن کدام است، از آن ارتباط مفهوم نمی شود، در صورتی که تصدیق و پذیرش یک عقیده یا رفتار، مبانی آن را تحکیم کرده و برای آن منطق هم می سازد.

علت سوم: احساس هم جنسی است که به مقتضای السنخیة علـة الانضـمام. (هم سنخ بودن موجب اتصال به هم است) محبوبیت را به وجود می آورد.

نوریـان مـر نوریـان را جـاذب انـد ناریـان مـر ناریـان را طالـب انـد

پی نوشت ها:

1- نهج البلاغه، خطبه 130.

2- ابن ابی الحدید در این مورد قسمتی از انگیزه جوش و خروش ابوذر را نقل کرده است. به همین جهت مناسب دیدیم که این مطلب را از مورخ بزرگ، مسعودی (ابوالحسن علی بن الحسین بن علی مسعودی، وفات 346 ه - ق) نقل کنیم. این مورخ، در کتاب معروف مروج الذهب و معادن الجوهر، چاپ سوم، السعادة، المکتبة التجاریة الکبری، ج 2، از ص 341 تا 343، چنین می گوید:

«عبدالله بن عتبه می گوید: روزی که عثمان کشته شد، صد و پنجاه هزار دینار و هزار هزار (یک میلیون) درهم در نزد خزانه دار خود داشته، و ارزش املاک او در وادی القری و حنین و غیر این ها صدهزار دینار و اسبان و شتران بسیاری از خود باقی گذاشت. »

در همین صفحه، چهار سطر به آخر مانده چنین نقل می کند:

«عثمان خانه ی بسیار مجلل و باشکوهی در مدینه برای خود ساخت، و اموال و باغها و چشمه هایی برای خود اندوخته بود. و در روزگار عثمان جمعی از صحابه صاحب املاک و خانه ها شدند. زبیر بن عوام خانه خود را در بصره ساخت که امروز هم معروف است (سال 332 ه). (بزرگی این خانه به قدری است که تجار و صاحبان اموال و دستگاه های دریانوردان و غیر از آنان، در آن خانه فرود می آیند. همچنین زبیر بن عوام خانه هایی در مصر و کوفه و اسکندریه ساخت. این همه مال نقد زبیر بعد از مرگش پنجاه هزار دینار بوده و هزار اسب و هزار بنده و کنیز و زمین هایی که ما در شمار شهرها ذکر کرده ایم، از خود باقی گذاشت. و همچنین طلحة بن عبیدالله تیمی در کوفه خانه ای برای خود ساخت که در این تاریخ مشهور است و معروف به کناسه می باشد و قیمت غلات (خواربار مثل گندم و جو) او که از عراق به او می رسد، هر روز هزار دینار نقل شده است و گفته شده است قیمت غلات او از عراق بیش از اینها بوده است. اموال طلحه در ناحیه شراة (یا سراة) بیش از اینها بود که متذکر شدیم. طلحة خانه خود را در مدینه با وسایلی ساخت که در آن روزگار گران قیمت بود.

و همچنین عبدالرحمن بن عوف زهری خانه ای برای خود ساخت و آن را توسعه داد (این توسعه باید به قدری بزرگ و با اهمیت باشد که بتواند به عنوان یک ساختمان تاریخی مطرح گردد). عبدالرحمن در دامداری خود صد راءس اسب و هزار نفر شتر و ده هزار گوسفند داشته

است و چهار هشتم مال (نقد) عبدالرحمان 84000 (دینار یا درهم) بوده است. سعد بن ابی وقـاص خانه خود را با عقیق ساخت و دیواره های آن را مرتفع و فضای آن را وسیع و در بـالای دیـواره های خانه کنگره ها بنا کرد. سعد بن المسیب می گوید: هنگامی که زید بن ثابت از دنیا رفت، طـلا و نقره ای را که از خود باقی گذاشته بود با تبرها می شکستند. و نقد و اراضی که از خود گذاشـت به قیمت صد هزار دینار بوده است. و مقداد خانه خود را در مدینه در محلی که آن را جـرف مـی گفتند و در چند میلی مدینه بود بنا کرد و در بالای آن کنگره ها سـاخت و داخـل و خـارج آن را گچ کاری کرد (باید تحقیق کرد که آیا این مقداد، همان مقداد بن اسود کندری است؟ زیرا او مـردی هم ردیف عمار بود و یا قیمت این خانه ای که نقل شده است، کلان نبوده است). یعلی بن منبه مُرد و پانصد هزار دینار و اراضی و مطالباتی که از مردم داشت برجای گذاشت و غیر ذلک کـه قیمـت آن ها به سیصد هزار دینار بالغ می شود. »

باید گفت: همه آن چه را که ابوذر غفاری از پیامبر اکرم ﷺ نقل کرده است، بـدون کمتـرین تردید صدق محض است، زیرا این جمله که ما اءظلت الخضراء ولا اءقلت الغبـراء علـی ذی لهجـة اءصدق من اءبی ذر به طور متواتر از هر دو فرقـه شـیعه و سـنی نقـل شـده اسـت. از آن جملـه الاسـتیعاب، ابـن عبـدالبرج، ج 2، ص 665 و کنزالعمـال، ج 6، ص 169 و الاصـابه، ابـن حجـر عسقلانی، ج 3، ص 64 و ج 3، ص 622 و سید مرتضی علم الهدی از واقدی (بنابه نقل از محقـق خوبی در شرح کلام امیرالمـؤمنین علیه‌السلام بـه ابـوذر، ج 8، ص 247) روایـت فـوق را از اصـحاب حدیث از بزرگان آن ها با تفاوتی جزیی نقل کرده اند. مرحوم علامه امینی در کتاب الغـدیر، ج 8، ص 313 از شخصیت های ذیل نقل می کند: ابن سعد (صـاحب الطبقـات)، ج 4، ص 168، چـاپ لیدن. صحیح، ترمذی، ج 2، ص 221، سنن ابن ماجد، ج 1، ص 68. سند، احمد بن حنبـل، ج 2، ص 163، 175، 223 و ج 5، ص 197 و ج 6، ص 442. مسـتدرک، الحـاکم، ج 3، ص 342، ذهبی هم این حدیث را صحیح دانسته و آن را پذیرفته است (یا تصـحیح کـرده اسـت) و مصـابیح السنة، ج 2، ص 228 و صفوة الصفوة، ج 1، ص 240 و تمیزالطیب، ابن الدیبع، ص 137 و مجمـع الزوائد، ج 9، ص 329، یک حدیث دیگر هم درباره ابوذر بسیار مشهور است. و آن کـلام رسـول خدا ﷺ است که فرموده است: ابوذر فی امتی شبیه عیسی بن مریم فـی زهـده الاسـتیعاب، ابـن عبدالبرج، ج 1، ص 83 و اسدالغابة، ج 1، ص 301.

3- سوره مجادله، آیه 4.

4- سوره توبه، آیه 34.

5- شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج 8، صص 252 تا 255.

6- نهج البلاغه، خطبه 130.

7- نهج البلاغه، خطبه 130.

8- سوره یس، آیات 13 تا 19.

9- «فرعون به آن ساحران گفت: آیا به موسی ایمان آوردید پیش از آنکه من به شما اذن دهم؟ قطعا موسی دسته ی شماست که سحر را به شما تعلیم کرده است. من حتما دست ها و پاهای شما را به طور خلاف (دست راست با پای چپ و بالعکس) می برّم و شما را از شاخه های نخل به دار می زنم، (در نتیجه قطعا) می فهمید که کدام یک از ما مبتلا به عذاب شدیدتر و پایدارتریم. (ساحران فرعون) گفتند: ما تو را (و خواسته های تو را) هرگز بر آن دلایل روشنی که برای ما رسیده است و بر آن خدایی که ما را آفریده است، برتری نخواهیم داد. هر حکمی که درباره ما بخواهی صادر کن، زیرا جز این نیست که حکم تو فقط در این زندگی دنیوی است. ما به خدا ایمان آوریم، باشد که خطاهای ما و آن سحری را که با اکراه و سلطه گری تو در برابر موسی انجام دادیم، ببخشید و خدا بهتر و پایدارتر از همه چیز است. » (سوره طه آیات 71 تا 73).

10- سوره توبه، آیه 34.

11- شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج 8، صص 258، 259، تاریخ یعقوبی، ج 2، ص 172.

12- نهج البلاغه، خطبه 130.

13- نهج البلاغه، خطبه 130.

14- اینجانب به منظور شروع جمله با خطاب، افعال بیت فوق را مخاطب آوردم. اصل بیت به قرار زیر است:

روز و شب با دیدن صیاد مستم در قفس بس که مستم نیست معلومم که هستم در قفس

15- نهج البلاغه، خطبه 130.

16- در کتاب مثنوی، کلمه ابتدای دو مصرع صوفی است، ولی با نظر به مقام شامخ دین و عرفان ابوذر، ما کلمه عارف را مناسب تر دیدیم.

17- نهج البلاغه، خطبه 130.

فهرست مطالب

ای اباذر 2

ابوذر غفاری که بود؟ 3

ابوذر تبعید می شود 11

ابوذر به روایت امام علی ﷺ 15

پی نوشت ها: 31

فهرست مطالب 34